IRICAP.com

تعريف شعر

مصطفي عليپور

تعريف شعر از مقوله‌هايي است كه پيوسته دغدغة شاعران و حتي برخي نويسندگان بوده است. غالب نظريه‌پردازان شعر را قابل تعريف نمي‌دانند. دليل غالب آنان تكيه بر ابعاد ناشناختة ظهور و تولد اين نوع سحرانگيز كلامي است. در برخي تعريف‌هايي كه ارائه شده است، معمولاً به بُعدي از ابعاد وجودي شعر توجه شده است: «شعر نوعي اجرا به وسيلة كلمات است.»1، «شعر پل معلّق ميان تاريخ و حقيقت، راهي به سوي اين يا آن نيست، شعر، ديدن آرامش در جنبش است.»2، شعر عبارت است از «مقدار زيادي شادي، رنج و سرگشتگي، به اضافة مقدار كمي لفظ و لغت.»3، يا «خون چو مي‌جوشد، منش از شعر، رنگي مي‌دهم.»4 و ... در همة اين تعريف‌ها، نگاه ويژة شاعر و نويسنده به هستي و شخصيت خاص انساني نهفته است. هركسي از زاوية ديد خود همچنان كه به تعريف انسان مي‌نشيند، شعر را نيز تعريف مي‌كند، اما حقيقت چيز ديگري است. شعر مثل شخصيت روشن انساني مجموعه‌اي از ابعاد ماهوي است و تنوّع تعريف‌ها در شعر نيز به همين مسئله بازمي‌گردد. نظريه‌پردازان گذشته، بيشتر به روساخت و صورت شعر توجه داشته‌اند و ارزش‌هاي هنري و زيبايي‌شناختي كمتر مورد توجه آن‌ها بوده است. نظامي عروضي در چهار مقاله گفته است: «هر كه را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت، روي به علم شعر آورد و عروض بخواند و گرد تصانيف استاد ابوالحسن السرّ خسي البهرامي گردد، چون غاية العروضين، كنزالقافيه و نقد معاني و نقد الفاظ و سرقات و تراجم.»5 مي‌بينيم كه اولاً شعر به‌زعم نظامي عروضي علم است و نه هنر، دوم اينكه، عروض و قافيه از ضروريّات شعري است. نويسندة چهار مقاله، حتي آنجا كه وارد عرصة معنا مي‌شود، معيارهايي را معرفي مي‌كند كه غالباً از «وهم» و «قوة موهمه» ناشي مي‌شود كه ممكن است هر نوع ديگر زباني نيز بتواند با چنين معيارهايي معرفي شود: «شاعري صناعتي است كه شاعر بدان صناعت استّاق مقدمات موهمه كند.»6 بالاترين بُرد فكري عروضي سمرقندي، تا آنجاست كه معتقد است شعر بايد: «معني خُرد را بزرگ و معني بزرگ را خُرد و نيكو را در خلعت زشت بازنمايد و زشت را در صورت نيكو جلوه دهد7 و به ايهام قوّت‌هاي غضباني و شهواني را برمي‌انگيزد.»

اين نوع نگاه، بيشتر از آنكه تعريف يك نوع ادبي باشد، به نوعي معرفي قسمي چشم‌بندي و تردستي شباهت دارد. اين نوع نگرش فاقد هرگونه تعمّق و ژرف‌نگري در روح و هستي كلام و تبدّل و تغيير منش شاعران در روند خلق و آفرينش است. تعريف‌هايي از اين دست، بيشتر اين برداشت را در ما تقويت مي‌كند كه نظريه‌پردازان گذشته همان‌گونه به شاعري و شعر مي‌نگريسته‌اند كه به يك شغل و حرفه و مشاغل آن. حتي صاحب قابوسنامه كه چندان نظريه‌پرداز هم نيست، اين باور عمومي آن روزگار را روشن‌تر عرضه مي‌كند: «به وزن و قافية تهي قناعت مكن، بي‌صناعتي و ترتيبي شعر مگوي كه شعر راست ناخوش بود، علمي بايد اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت كردن تا خوش آيد. صناعتي به رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و متصّاد8 ...» يا «اگر غزل و ترانه‌گويي سهل و لطيف و ترگوي و بر قوافي معروف گوي.»9 اين نوع نگرش به شعر، نگرشي عمومي و رايج در ميان نظريه‌پردازان گذشته است. آنچه آنان به عنوان نظريه‌هاي نقد ادبي عرضه كردند، بيشتر از آنكه بخواهد توجيه‌گر و معرّف مقوله‌اي به نام شعر باشد، تعريف «نظم» است حتي آنجا كه در تعريف، بر انديشه‌وَري و بهره‌مندي از خيال سخن مي‌گويند، چندان شعر را تعريف نمي‌كنند. حتي گاه شعر و نظم را هم‌تراز و همگون مي‌بينند. مرادف دانستن نظم و شعر تنها در تئوري منحصر نمي‌ماند، حتي در عمل نيز در برخي آثار شاعران جلوه‌گر است و بيشتر آثار اينان مثل رشيد وطواط در ذهن و كتاب خودشان محصور و زنداني ماندند و راهي به قلب و روح مردم نيافتند. اديب صابر ترمذي از آن شاعراني است كه تعهد عملي به اين تعريف دارد:

«نظم روان ز آب روان، سينه را به است
شعر روان ز جان و روان، گداخته است
نادان چه داند آنكه سخندان به گاه نظم
جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است»

رسيد وطواط در حدائق‌السّحر نظم و شعر را مرادف مي‌داند و بنابر همين تعريف استاد همايي در كتاب صناعت ادبي به تأثير از حدائق‌السّحر مي‌گويد:

«نظم در لغت به معني به هم پيوستن و در رشته كشيدن دانه‌هاي جواهر و در اصطلاح سخني است كه داراي وزن و قافيه باشد (=موزون و مقّفي) و مرادف آن را «شعر» نيز گويند.»10

صاحب‌المعجم در شيوة آموزش شعري‌اش مي‌گويد: «بايد كه [شاعر] چون ابتدا شعري كند و آغاز نظمي نهد، نخست نثر آن را پيش خاطر آورد و معاني آن بر صحيفة دل نگارد و الفاظي لايق آن معاني ترتيب دهد و وزني موافق آن شعر اختيار كند.»11 چنين نگرشي به شعر ناشي از تسامح در درك روح هنري شعر است. آنان‌كه نگاه عميق به مظاهر هستي دارند، توان كشف و فوذ در اعماق مظاهر هنر از جمله شعر را كه از پيچيده‌ترين و ژرفناك‌ترين بعد روحاني هنرمند سرچشمه مي‌گيرد، پيدا مي‌كنند. لذا هنر را بهتر مي‌شناسند و عميق‌تر معرفي مي‌كنند. چيزي كه غالب منتقدان امروز كم و بيش بدان متعهدند، نگاه فلسفي به هنر و از مظاهر آن، شعر است. حتي وقتي كه ساختاري انديشيده‌اند ... عموم فلاسفه شعر را چنين ديده‌اند. هگل شعر را فلسفة منظوم مي‌داند12 و آنچه نزد ارسطو اعتبار دارد، معني شعر است، نه وزن و قافيه و يا خواجه‌نصير كه بيش از هركسي «منطقي» است، مي‌گويد: «و شبهت نيست كه غرض از شعر، تخيل است و ... و اما تخيل، تأثير سخن باشد در نقل بر وجهي از وجوه.»13

در نگاه عارفان شعر از آنچه نظريه‌پردازان گفته‌اند فراتر مي‌ايستد. عارفان گاه بي‌آنكه ادعاي شاعري داشته باشند، آثاري سروده‌اند كه از ناب‌ترين آثار شعري فارسي است، هرچند از چارچوب تعاريفي كه كم و بيش دربارة شعر گفته‌اند، بيرون است. در نظر شهيد عين‌القضات همداني شعر آيينة تأملات، عواطف و روح انسان است و به تعبيري شعر محك و نقد حال خويش است. با شعر در خود گشتي مي‌زني و سفري مي‌كني و خودت را مي‌شناسي كه آغاز خداشناسي است:

«جوانمردا/ اين شعرها را چون آينه دان/ آخر داني آينه را صورتي نيست در خود/ اما هر كه نگه كند صورت خود تواند ديدن. ...

همچنين مي‌دان كه شعر را در خود هيچ معنايي نيست. اما هركسي از او، آن تواند ديدن كه نقد روزگار و كمال كار اوست/ و اگر گويي كه شعر را معني آن است كه قائلش خواست و ديگران معني ديگر وضع مي‌كنند از خود، اين همچنان است كه كسي گويد: «صورت آيينه، صورت روي صيقلي‌اي است كه اول آن صورت نمود.»14

و اينكه هركس شهسوار اسب سپيد آرزوهاي خويش را در شعرهاي حافظ مي‌بيند، صف آينگي آن است كه شهيد عين‌القضات گفته است. ترديدي نيست كه غالب شاعران شعر را بيشتر از منظر حس شاعرانة خود ديده‌اند، همان حسي كه در شكل‌گيري تجربه‌هاي شاعرانه‌شان بيشترين كنش را داراست. به عبارتي ساده‌تر شاعران غالباً با همان ناخودآگاهي كه شعر مي‌نويسند، به تعريف آن مي‌نشينند و اگر بخواهيم تعريف‌هاي شاعرانة آنان را در دسته‌بندي‌هاي متفاوت نقد ادبي و مكتب‌هاي آن جاي دهيم، غالب تعريف‌ها در طبقة نقد روان‌شناختي قرار مي‌گيرد. اخوان ثالث، بزرگ شاعر روزگار ما شعر را بي‌تابي شاعر در پرتو شعور نبوّت مي‌داند كه كم و بيش به جنبة الهامي بودن آن اشاره دارد و اندكي به اين كلام شارل بودلر شاعر سمبليست فرانسه كه از شاعران همچون پيامبران به نيكويي ياد مي‌كند و الهام را وجه مشترك آنان مي‌داند،15 شبيه است و گوياي اين خصوصيت طبيعي شاعران كه تعريف شعر را در خود شعر بيابند، يعني شعر بايد خودش، خودش را تعريف كند. از اين منظر شاعران كمتر پذيرفتند كه تعريف يك مقولة هنري، از وظايف «نقد» است و نقد، پايه‌ها، معيارها و اصولي دارد كه مبناي قضاوت‌هاي آن است. حتي آنجا كه ذوق زيبايي‌شناختي، آن‌چنان كه كانت مي‌گفت كه «شناخت زيبايي از ذوق صادر مي‌شود.»16، و نقد را بدين ترتيب امري ذوقي تلقّي مي‌كرد، هرگز چندان بر پاية مباني نقد، يا آن معيارهاي علمي دقيقش مورد سؤال قرار نگرفت. شايد بتوان گفت برخي شاعران از اين نظر كه شعر را قالبي كوچك و ناتوان در عرصة انديشه‌هاي شاعرانة خويش مي‌دانستند، چنين تعاريفي به دست داده‌اند: شعر به قول اينياتسيو سيلونه «رؤياي جواني» است و در نظر مولوي «رنگ بي‌تاب خون» است: «خون چون مي‌جوشد مَنَشش از شعر رنگي مي‌دهم.» رنگ خون جوشان مولوي در لحظه‌هاي شور و جذبه و اشتياق و به يك معني رنگ هستي و موجوديت مولاناست؛ زبان طغيان اوست؛ عرق‌ريزي روح است. عرق‌ريزي روح بلند، به بلندا و پهناي تمام هستي، طغياني عليه نظامي تكراري كه بر پيرامون او ديوار شده است. نوعي لجبازي كودكانه17، در عين حال جدي و ژرف‌آهنگ در برابر آنچه كه طبيعت تحميل مي‌كند و اين را مي‌توان از زادگاه و زادجاي شعر چنان‌كه مولانا مي‌گويد، به‌خوبي دريافت: «تو مپندار كه من شعر به خود مي‌گويم/ تا كه هشيارم و بيدار يكي دم نزنم.» شعر در نگاه مولوي حتي اسطوره است. يك اسطورة فردي كه از ناخودآگاه فرد شروع مي‌شود، به آگاهي در ناخودآگاه جمع مي‌پردازد. مگر اسطوره به معناي خاص خود، زبان ناخودآگاه جمعي در روزگاري دراز نيست؟ بي‌شك به همين دليل است كه شعر وارد خون و پوست انسان مي‌شود و از اهالي درون و قلب ملّتي به حساب مي‌آيد و به قول جبران خليل‌جبران [شعر] قلب‌ها را مسحور مي‌كند، ترانه‌هاي عقل را مي‌خواند.»18 به اعتقاد وي شاعري كه بتواند «در يك زمان هم قلب انسان را مسحور كند و هم ترانه‌هاي عقل او را زمزمه نمايد، در حقيقت مي‌تواند بساط زندگي خويش را در ساية خدا بگسترد.»19 و سخن فرجام، اين چند سطر موسوي گرمارودي دربارة شعر است كه بي‌شباهت به آنچه جبران گفته است، نيست كه: «اي شعر!
اي سادگي، اي روح، اي خاك، اي خدا، اي پاك ...

پي‌نوشت
1. رابرت لي فراست، به نقل از طلا در مس، ج اول، رضا براهني، ناشر: نويسنده، چاپ اول 1371.
2. اوكتاويوپاز، ده شاعر نامدار قرن بيستم، انتخاب و ترجمه حشمت جزني، مرغ آمين، چاپ؟، ص214.
3. جبران خليل‌جبران، حمام روح، ترجمه حسن حسيني، حوزة هنري، چاپ دوم، ص120.
4. خوشه‌اي است از ديوان كبير مولوي.
5. نظامي عروضي سمرقندي، چهار مقاله، به اهتمام دكتر محمد معين، اميركبير، چاپ هشتم، تهران 1364، ص48.
6. همان، ص42.
7. همان.
8. كيكاووس‌بن قاموس‌بن وشمگير، قابوسنامه (گزيده)، شرح غلام‌حسين يوسفي، اميركبير، چاپ 1368، ص227.
9. همان، ص228.
10. همايي، جلال‌الدين، فنون بلاغت و صناعات ادبي، هما، چاپ هشتم، زمستان 71، ص5.
11. شمس قيس رازي، المعجم في معايير اشعار العجم، به تصحيح سيروس شميسا، فردوس، چاپ اول، تهران 1367، ص385.
12. به نقل از گفت‌وگوي سيمين دانشور، در هنر و ادبيات امروز، به كوشش ناصر حريري، دفتر اول.
13. خواجه نصيرالدين طوسي، معيارالاشعار، فصل اول، در حد شعر و تحقيق آن.
14. عين‌القضات همداني، نامه‌ها، علي نقي منزوي، عفيف عسيران، بنياد فرهنگ ايران، ج1، ص216.
15. اسدپور، يارمحمد، «پيوند شعر موج ناب با مذهب» (مقاله)، روزنامة سلام، سه‌شنبه 8 مهر 1376.
16. شكري الماضي، في نظرية‌الادب، ص70، به نقل از اطلاعات، 2 مرداد 1376، ص6، (مقاله: تأملي بر نقد و نظرية ادبي، بخش اول).
17. منوچهر آتشي، شاعر را كودكي مي‌داند: ... شاعر اما هميشه كودك مي‌ماند، ساده و پاك و مشتاق. (گزينة اشعار، مرواريد، چاپ دوم، 1369، ص10.)
18. جبران خليل‌جبران، حمام روح (گزيدة آثار)، ترجمه حسن حسيني، ص 121.
19. همان.
20. موسوي گرمارودي، سيد علي، خط خون، زوّار، چاپ اول، 1363، ص13.